

کارگاه فردوسی. شب. داخلی [گذشته]

دختر از لای در می نگرد؛ تصویر از نگاه او.

مرگ در شمر تو مردگان به پا خاسته اند؛ گوئی که رستاخیز!

دیروز دیدمشان میان زندگان می گشتند.

فردوسی شرم به درد می آمیزد که چنین زندگان را بازمی کشم.

نه؛ این شماره پهلوان که من کشتم پهلوانی نکشت. و با

اینهمه دستم پاک تراست از تویی آرم که پنجه به خون

هزار دل‌بند بی‌الودستی، و انگشت در جگر بند هزار پهلوان
فرو بُردستی، که سوگ هر یکشان را خون از چشم
خامه روان است [به افسوس چشم می‌بندد] و هرواژه از آن
سیاه پوشیده.

[افسون کنان] بخواب؛ تو خسته‌ای فردوسی.

مرگ

[تند چشم بازمی‌کند] من بیدارم! [می‌رود میان نوشته‌ها] مرا
بهل بدین کار گزافی که مراست. در جای من از سنگان
دو صد ببری از سران چهارصد.

فردوسی

خود را ارزان مگیر؛ در خوردن توئی!

مرگ

چه سود کردی از مرگ دقیقی‌ای مرگ؟ نه! صدها
داستان است که هنوز نسروده‌ام. صدها دستینه است که
هنوز به دستم نرسیده. جانم از زخم‌ها پُر است؛ به
جادوی این سرود زخم‌های خود را می‌بندم. امروز
دستینه‌ای رسید — خدایا — داستانی که هرگز نشنیده
بودم. باید باز گردم و در آنچه سالیان پیش تر سروده‌ام
باز بنگرم و بسیار دیگرگون کنم.

فردوسی

تو می‌دانی کمال را پایانی نیست. همیشه داستانی
هست که ناسروده می‌ماند؛ و همیشه دفترهای دیگری
هست که می‌یابند. کمال را پایانی نیست فردوسی.

مرگ

من خسته را به بازی می‌گیرند و درم می‌ستانند که فردا
ارتنگ مانی بیاوریم یا کارنامه‌ی اشکانی؛ هرچه
داشتم مایه این و آن را دادم و دستینه‌ها نیاوردند،
نیاوردند، و چشمم بر در سپید شد و گوشم صدای
کوبه‌ای نشنید. مرا به کار خود بگذار؛ بیکارتر از منی

فردوسی

بجوی که بیارند.

مرگ

تو که مرا چون گدائی از درمی رانی — بشنو که سلطان
دست راست من است و خلیفه دست چپم، و من هر دو
را بر تو می گمارم؛ آن در صورت سپاهش بر تو ظاهر
می شود و این بر صورت عالمان طریق! باشد که مرا به
التماس بخوانی و نیابی. باشد که مرا آرزو کنی و در تو
ننگرم. باشد روزی که مرا به فریاد بخواهی و نشنوم. اما
تو پیری داری و دختری و همسری. تو ساده دلی
فردوسی. در برابر هر داستان چیزی از تو می ستانم؛
روشنی چشمت، شنوائی گوش، سیاهی مو، سپیدی
دندانها، تندرستی ات، پمروت، همسرت، و سلامت این
دخترکت!

تصویر دختر که از لای درمی نگیرد.